



# اولین عید بچه مورچه

وقتی مورچه کوچولو به دنیا آمد، تابستان بود. برای همین وقتی بوی شیرینی به لانه‌شان رسید، نمی‌دانست شیرینی و عید چی هست. مورچه کوچولو از مامانش پرسید: «این بوی چی است؟»

مامانی گفت: «بوی شیرینی. همانی که مامان آدم اول عید برای بچه آدم می‌پزد. بعد سفره می‌چیند، سبزه می‌گذارد و شیرینی تعارف می‌کند.» بچه مورچه دلش عید و شیرینی خواست.

پرسید: «مامانی، می‌شود از لانه تا آشپزخانه بروم و یک کم از مامان آدم شیرینی بگیرم؟ مامانی گفت: «نه، نه، نه. اگر مامان آدم تو را ببیند، فوت می‌کند. باد هم تو را می‌برد و گم می‌کند.»

مورچه کوچولو فکر می‌کرد فوت کردن کار بدی است. گم کردن یک بچه مورچه از مامانش هم کار بدی است. اما فکر کرد، مگر کسی که شیرینی می‌پزد و سبزه می‌گذارد، می‌تواند بد باشد؟

پس با احتیاط رفت تا مامان آدم را تماشا کند. مامان آدم شعر می‌خواند و شیرینی توی ظرف می‌چید. یک دفعه حواس بچه مورچه از شعر و بوی شیرینی قاطی شد! نفهمید کی رفته توی ظرف شیرینی و حسابی شیرینی خورده! بعد هم دلش و چشمش سنگین شده و خوابش برده!

وقتی بیدار شد، توی آشپزخانه نبود. توی ظرف شیرینی بود، وسط سفره‌ی عید. ترسید و خواست گریه کند که یکهو مامان آدم و بابا آدم و بچه‌اش شادی کردند و گفتند: «عیدت مبارک مورچه کوچولو!» همه چیز عید شیرین بود. اما نه شیرین‌تر از بودن پیش مامان خودش! مورچه کوچولو آمد گریه کند،



بچه آدم مشتش را باز کرد. مامان مورچه آن جا بود. تا مورچه کوچولو را دید بدو بدو رفت پیشش. بچه مورچه مامانی را بغل کرد. مامانی هم بوسش کرد و گفت: «اولین عیدت مبارک پسرم!»

مامان آدم هم بچه اش را بوس کرد و بابا آدم گفت: «عیدتون مبارک.» مورچه کوچولو به مامانش گفت: «من فهمیدم مامان، آدم ها فوت فوتی و بد نیستند! مهربان هستند.» پسر هم گفت: «من فهمیدم مامان، مورچه ها گازگازی و بد نیستند، مهربان هستند.»

همه خندیدند. بلند بلند چه عید شیرینی شد.

